

# زنده باد رفقا

## کارلوس آرتورو تروکه

### ترجمه قاسم صنعوی



برگرفته از کتاب جمعه، سال اول، شماره 4 (اول شهریور 58)

کارلوس آرتورو تروکه، اهل کلمبیا، در سال ۱۹۲۷ متولد شده است. این قصه نویس با استعداد از سال ۱۹۶۰ به بعد شهرت یافته است و به عنوان داستانگوی ماجراهای جنگ‌های پارتیزانی در دشت، که بعد از سال‌های ۱۹۵۰ در جلگه‌های شرقی کلمبیا آغاز شده، بلند آوازه است. داستان کوتاه «زنده باد رفقا» که در این جا می‌آوریم در مجموعه «بهترین داستان‌های کوتاه کلمبیا» که چند سال پیش چاپ شد جای گرفته است. تصویری حسّاس و عاطفی از نبردهای چریکی در امریکای لاتین.

ماجرای دشواری را از سر گذرانده‌ایم در موریچال گرانده [۱] یک دسته گشتی دولتی را غافلگیر کردیم و راه عقب‌نشینیش را بریدیم. پنج نفر از دست دادیم و یک نفر مجروح را هم با خودمان می‌کشانیم و معمولاً هر وقت که می‌توانستیم، مردگانمان را هم با خود می‌بردیم، اما این بار جرات نمی‌کنیم چنین کاری بکنیم، از آن بیم داریم که یکی از فراری‌ها، با استفاده از تاریکی، اهل دهکده را خبر کرده باشد. ما در حال گریز هستیم، آماده جنگ نیستیم. مجروحی همراهمان است. تند می‌تازیم تا در سپیده دم به کماندوهای آئی آلی سیاه بپیونددیم.

گروه ما که گاه به صد نفر می‌رسید حالا به بیست نفر کاهش یافته است و ما با موافقت همگان بر آن شده‌ایم که برویم و صفوف چریک‌های «سیاه» حيله‌گر را فشرده‌تر کنیم.

هنگام راه‌پیمایی هیچ کس حرف نمی‌زند، اما گمان می‌کنم که ما همه به جنگل‌های نارگیل و رفقای از پای درآمده‌مان می‌اندیشیم. دردی که حس می‌کنیم، همان دردی است که هنگام اعطای نشان‌های نظامی احساس می‌شود.

از برابر دیدگانم، خاطرات زندگی پرخوف و خطری که بایستی من هم در آن شرکت می‌داشتم به سرعت می‌گذرد:

«لابرده، اوسوریو، دیاس، گامبوا، ریاس و بسیاری دیگر که با مردمک‌های آرام به‌درون شب‌های بی‌ستاره، به‌درون تاریک فروافتاده‌اند... شما می‌دانید که هر روز نام‌تان را یاد می‌کنیم و دهان‌های خاموش شما به‌یاری تفنگ‌های پرغریو ما آزاد خواهد شد.»

- می‌شنوید؟ سروان لابرده؟

- گوش می‌کنید، ستوان گامبوآ؟

ژنرال اوسوریو! ژنرال صدستاره! ما این زمان می‌رویم که به آئی‌آلی لب کلفت  
بپیوندیم. شب است و یگانه صدائی که به گوش می‌رسد از سم اسب‌هائی است که  
دشت را می‌کوبند.

سکوت. نوای گیتار کوچک دوست‌مان ریوس شنیده نمی‌شود و دیاس وقتی ندارد  
که صرف یک بامبوکو [۲]ئی دیگر کند. فلوریتو زخمی است: او پشت سر من  
روی اسب افتاده و من اسبش را یدک می‌کشم.

آن مرد دیگر، ژنرال، سخت با شهامت است... در تمام طول راه یک بار هم  
صدای شکوه‌اش را نشنیدم.

ژنرال، به‌خاطر می‌آورم فردای روزی که در خلال هجوم به ال انکانتو قلع و قمع  
شدیم، همین که تلفات شماره شد، مرا صدا کردید:

- دانشجو!

- بله ژنرال؟

شما در برابر من مردد ماندید، بعد دستتان را به پشتم گذاشتید و گفتید:

- دانشجو، می‌خواستم چیزی به‌ات بگویم... می‌دانی که کار ما ساخته است؟...

- بله ژنرال، می‌دانم...

شما ادامه دادید:

- چه بهتر! می‌خواستم... به‌تو فرمان بدهم که...

وقتی دیدم تردید نشان می‌دهید حدس زدم آدمی نیستید که بتوانید در پرده حرف بزنید و ضمناً چیز دشواری هم از من می‌خواهید. لحن فرماندهی‌تان در هم شکسته شده بود و من صدای مردانه شما را، لحن آن روستائی شجاع را، صدائی را که فاجعه از شما بازستانده بود، شنیدم، شما با بازگشت به قلب راستین‌تان به من می‌گفتید:

- می‌بینید?... راستش... لعنت بر این... حتی نمی‌دانم چه بگویم. وقتی آدمیزاد حسابی ابله باشد این طور می‌شود... می‌بینید?... چرا حالا جان خودت را از معرکه در نمی‌بری؟ پسر، این کار تو نیست. تو این جا چه کار می‌کنی؟ هیچ. حالا که ما داریم نابود می‌شویم تو جان خودت را بردار و برو، برو تا روزی همهٔ بلاهائی را که سر ما آمده تعریف کنی.

ژنرال! آدم دیگری در شما ظاهر شده بود، آدمی سوای آن مرد خشک، آتشین مزاج و بدون لبخند و بسیار شبیه جانواران وحشی، که قبلاً می‌شناختم. به ستیزهٔ هولناک این دو موجود که در یک کالبد زندگی می‌کردند و بر سر خنده‌ها و دشنام‌ها می‌جنگیدند فکر می‌کردم، به این نبرد بی‌پایان بین انسانی که هست و انسانی که باید باشد می‌اندیشیدم.

و نیز به صدای دیگری می‌اندیشیدم، به صدایی قوی و مهیب که بر اثر خشم در هم شکسته است، صدائی که برای‌مان نقل می‌کرد چگونه در آنتیوکیا پسرش را کشته‌اند. صدا همواره حرف‌هایش را چنین به پایان می‌رساند:

- این طور بود، او را کشتند و مادرش از غصه مرد و این جا هستم تا با این تفنگ دمار از روزگار آن‌ها درآورم.

و این صدا مکتبی می‌کرد تا با اشاره به من بیفزاید:

- پسر من مثل این بود: باریک و چابک، مثل این، مثل دانشجو...

آن وقت سکوت حکم‌فرما می‌شد و هر کس به قلب خود می‌پرداخت تا نگذارد زخم‌ها جوش بخورد. برای اینکه زخم‌ها را دست کاری کند و آن‌ها را به سوزش بیندازد تا دلیلی روشن و دردناک برای زیستن داشته باشد.

ژنرال، آن بار من نرفتم. و هنوز هم جزو گروه هستم و به‌سوی شرق راه می‌پیمایم تا در دل گسترده و مغرور دشت فرود آییم.

بدون دیگران کجا می‌توانم باشم؟ آن روز از شما فرمان نبردم، اکنون از شما طلب عفو می‌کنم. نتوانستم این کار را بکنم و نمی‌خواستم بکنم. به همه رفقا می‌اندیشیدم، به فلوریتو می‌اندیشیدم که اگر به‌اش خواندن می‌آموختم حس می‌کرد سعادت‌مند است. به همه رفقای می‌اندیشیدم که می‌جنگند، جنگیده‌اند، و بدون درد، بدون غم در کنارم به خاک افتاده‌اند.

در برابرم، صورت پهن فلوریتو را می‌دیدم که بَم التماس می‌کرد:

- دانشجو، به من خواندن یاد بده!

با سماجت تکرار می‌کرد:

- به من خواندن یاد بده!

به‌اش قول دادم: یادت می‌دهم. اما سمج نگذاشت که به قول خودم وفا کنم. اکنون هم اوست که پشت سر من بر زین اسبی پارشده، گلوله‌ئی از پیکرش گذشته و مانند سنگ لوحی که او در خلال حمله به لاس پیداراس ربوده بود در هم شکسته است. وقتی سرو کله‌اش با آن سنگ لوح نمایان شد توضیح داد که آن را در دهکده‌ئی یافته است که ما پس از در هم شکستن مقاومت سرسختانه مدافعانش ویران کرده بودیم.

وقتی به من نشانش می‌داد به عنوان عذرخواهی گفت:

- برای این آوردم که دانشجو روی آن به من درس بدهد.

از آن روز به بعد، در لحظات سکونی که گیرودار نبرد برایمان باقی می‌گذاشت به او خواندن و نوشتن می‌آموختم. این لحظه‌ها به قدری کوتاه بود که او به زحمت توانسته بود الفبا را یاد بگیرد. هرگز فرصت نیافت یک عبارت کامل را روان بخواند.

ژنرال، این است کسی که من به‌همراه می‌برم و چه کسی می‌داند که آیا خواهد توانست که...

باران شروع شده است. باران ریزکندی که بر چهره ما می‌ریزد و همراه باد سردی است که حتی تا اعماق وجودمان، جایی که فقدان یاران غایب رنجورش کرده، نفوذ می‌کند.

راه‌پیمائی دشواری است.

اندک اندک دشت و سبزی عظیم را پشت سر می‌گذاریم و به انبوه نهال‌های کوتاه می‌رسیم که گاه، زمانی که به پاها نمی‌پیچند، به قنناق ماوزر می‌چسبند.

از دور صدای جریان آب شنیده می‌شود. بوی خاک باران خورده پره‌های بینی‌مان را می‌نوازد. بوی منطقه‌ئی خنک، رودی گشوده در برابر منخرین اسب‌هایی که بی‌صبرانه علف مرطوب را لگدمال می‌کنند.

در گذار بوئل تاره دوندا توقف می‌کنیم و به اسب‌ها آب می‌دهیم. این‌جا و آن‌جا کبریتی زده می‌شود و شبتاب‌های سرخ سیگارها روشنائی‌های زودگذری است.

فلوریتو را پائین می‌آوریم و روی زمین می‌خوابانیم: در آن حال که مجروح را معاینه می‌کنم صدای مردی از اهالی دشت با لهجه خورپو [۳] به من می‌گوید:

- این فلوریتو رفتنی است، خیال نمی‌کنم که این بابا را هیچ کس بتواند دوباره سرپا بلند کند، البته امیدوارم این طور نباشد...

با شخشم دور می‌شوم و کبریتی می‌زنم.

روی فلوریتو خم می‌شوم و سینه‌ئی پر خون، دهانی نیمه باز و بازوانی بی‌حرکت می‌بینم. چشم‌هایش بسته است.

موقعی که پلک می‌گشاد و مرا به جا می‌آورد، با رنج فراوان می‌گوید:

- دانشجو، هنوز نه!

متوجه می‌شوم که می‌خواهد چه چیز را به من بفهماند. صدایش طنین کلام نپخته یانهرو [۴]ها را دارد.

- درست است فلوریتو، هنوز نه. تو این دفعه نمی‌میری. می‌فهمی؟

جواب نمی‌دهد. کبریت خاموش می‌شود و من که زانو زده‌ام نبض او را می‌گیرم. دیگران می‌آیند که از او خبر بگیرند و برای این که چهره‌اش را ببینند کبریت می‌زنند.

برایش تکرار می‌کنند:

- فکرش را بکن، تو نمی‌میری!

اما اطمینان دارم هر کدام بی‌اختیار در دل فریاد می‌زنند:

- او مردنی است.

یکی از آن‌ها می‌آید و به من خبر می‌دهد که باره‌را، مردی که جانشین ژنرال اوسوریو شده است می‌خواهد مرا ببیند.

دست فلوریتو را رها می‌کنم و به‌محلی که باره‌را در آن مستقر شده، هدایت می‌شوم.

وقتی می‌رسم، می‌گویند:



- بنشین دانشجو.

کنارش می‌نشینم.

باره‌را دراز می‌کشد و من حدس می‌زنم که می‌خواهد تصمیمی بگیرد، چون طبق معمول این گونه موارد، رو به آسمان می‌کند. شروع می‌کند به حرف زدن:

- از بابت آنچه به سر فلوریتو آمده خیلی متاسفم، و برای دیگران خیلی بیشتر... تو دیگر نباید همراه ما بیایی... همان‌طور که مرحوم ژنرال اوسوریو، که روحش غریق رحمت باد، می‌گفت بالاخره یک روز جسد ترا هم در یک جنگل نارگیل می‌گذارند و می‌روند، یا مثل فلوریتو پشت اسبی می‌اندازند. برای ماها علی‌السویه است. حتی چه بهتر که کشته بشویم: آن طوری راحت‌تریم. اگر آدم چیزی نداشته باشد زندگی به چه درد می‌خورد. بعد از عبور این حرامزاده‌ها هم معمولاً چیزی باقی نمی‌ماند. به اوسوریو نگاه کن، او حالا راحتِ راحت است. می‌خواستی بدون زن و پسرش چه کند؟ برای همه ما این طور است: ما مثل برگ‌هایی هستیم که باد از شاخه می‌کند، و دیگر برگشتی هم نداریم. اما تو بچه‌ئی هستی که جنگ بازی می‌کنی، مثل یک سرگرمی. حالا فقط فکر کن که دیگر به اندازه کافی بازی کرده‌ئی و خسته شده‌ئی. قبول داری؟... پول لازم را هم برای این که بتوانی به‌خانه‌ات بررسی جمع کرده‌ایم. خوب؟

بعد صدایش را می‌آورد پایین و با اندوه ادامه می‌دهد:

- وقتی رسیدی مادر پیرت را ببوس. به‌اش بگو تو را پس فرستاده‌ایم. قبول؟

جرات نمی‌کنم حرف بزنم. به ته‌سیگاری که باره‌را می‌کشد نگاه می‌کنم که چطور می‌رود و می‌آید. وقتی سیگار به‌دهان می‌گذارد شعله پرفروغ می‌شود و آن وقت می‌توانم چهره‌اش را با خطوط آشکارش ببینم، و نیز دماغ خمیده‌اش را که به منقار پرنده‌ئی شکاری می‌ماند.

ژنرال باره‌را چهره‌ی زیبایی دارد. به زحمت از آن طرح مبهمی را تشخیص می‌دهم ولی آن را در ذهن خود تکمیل می‌کنم می‌دانم که روی پیشانی‌اش باید موهائی پیچ‌پیچ باشد و در وسط سه چین افقی عمیق مثل شیارهای دشت.

به دست‌هایش می‌اندیشم که وقتی ماشه را می‌چکاند تفنگ را چنان محکم نگاه می‌دارد که کمترین تکانی نمی‌خورد. به دست‌های به‌هم‌پیوسته و چهره‌ئی زیبا که غروری یکسان دارند و شان‌به‌شان‌ه در کنار من جنگیده‌اند می‌اندیشم و مصممانه بانگ برمی‌دارم:

- هرچه پیش آید... من با شما می‌آیم، هرچه بادا باد.

باره‌را قد راست می‌کند، و من نفس گرمش را کاملاً نزدیک احساس می‌کنم:

- دیوانگی نکن. بهتر است به حرف من گوش کنی پسر، دشت برای تو ساخته نشده. دشت مغرور است و مثل زنی به تو می‌چسبد، ترا می‌گیرد و وقتی خواهی ولس کنی... هلب... می‌بینی که کاملاً اسیر او هستی.

دوباره می‌گویم:

- نه. نه. من همراه گروه، دنبال آئی‌آلا می‌آیم.

- در این صورت به خودت مربوط است، دانشجو... به هر حال...

مجبور شد بی آن که حرفش را تمام کند حرکت کند و دور شود. اندکی بعد صدای فرمانی خشک را برای ادامه راه پیمائی می شنوم.

بار دیگر مجروح را سوار می کنیم. چون مردها برخانه زین جای می گیرند ساز و برگ اسبها به صدا در می آید و دیری نمی پاید که غرش جریان آب به گوش می رسد.

پس گذار از رودخانه به قلمروی که آئی آلا در اختیار دارد پا می نهیم.

امیدواریم یکی از گشتی های او سر راهمان پیدا شود. یکی از افراد ما مأمور بوده که جلو جلو تماس بگیرد. آن ها باید رد اسب های ما را گرفته باشند. می گویند آئی آلا قادر است صدای سُم اسبی را از پانزده کیلومتری بشنود. دشت، این پهنه صاف و دشوار و پیچیده، قلمرو او است. «سیاه» این را می داند، به دشت می چسبد، و جب به جب از آن دفاع می کند. بدون اجازه او کسی به دشت قدم نمی گذارد. دولت او را رازن می خواند و دسته های کوچکی از سربازها و دانشجویان افسری «مدرسه موسو» را به سراغش می فرستد تا اسباب تفریح یاغی سیاه بشوند. ژنرال آئی آلا می خندد. می خندد و با نوعی هزل وحشیانه اونیفورم های خونالود را برای دولت پس می فرستد. وقتی هم لازم باشد بعضی از آن ها را برای استتار افرادش نگه می دارد. بیهوده نیست که اسم او را «پلنگ دشت» گذاشته اند. توقف می کنیم. در تاریکی از یکی از کنار دستی ها می پرسم:

- چی شده؟

جواب می‌دهد:

- نمی‌دانم. نوری دیدم که روشن و خاموش شد اما نمی‌دانم چیست. مثل این که علامت باشد.

- کجا دیدیش؟

- آن طرف. یک لحظه خاموش و روشن شد.

پس از مکتی ادامه می‌دهد:

- دوباره روشن شد... نگاه کن...

نگاه می‌کنم و می‌یابم. در سمت مشرق است. روشنایی با تناوبی عمدی آشکار و خاموش می‌شود. علائم آلائی آلا است. دارد پیام می‌دهد که اردوگاه پانزده کیلومتر دورتر است و راهنمایی به استقبال ما خواهند فرستاد. باید منتظر بمانیم.

غر گرکنان به بغل دستیم می‌گویم:

- ابله! این‌ها علائم آئی آلا است. چطور معنایش را نمی‌فهمی؟

بارها فریاد می‌زند:

- بی‌حرف! اسلحه‌تان را آماده کنید، شاید تله‌ای باشد.

پیاده می‌شویم و سر و صدای تفنگ‌هایی که سردست می‌آوریم به وضوح به یکدیگر پاسخ می‌دهد.

یک ربع ساعت با اعصاب تحریک شده انتظار می‌کشیم. همان وضع برقرار است. کسی آهسته به کنارم می‌لغزد.

- صدای تاخت اسبی می‌شنوم. تو هم می‌شنوی؟

نه، چیزی نمی‌شنوم.

گوش می‌کنم: هیچ. خیلی آهسته می‌گویم:

- چیزی نمی‌شنوم.

به‌ام اطمینان می‌دهد:

- اما من خوب می‌شنوم. خیلی خوب.

در زندگی خیلی ترسیده‌ام. به همین دلیل حالا هم ملتفت هستم که دارم می‌ترسم. ترس مهیب، ترس مردن در این ظلمت که پیشاپیش صبح در حرکت است و ترس از آن که دیگر هیچ‌گاه در تماشای معجزه روزانه زاده شدن صبح حقی نداشته باشم. پولاد سرد لوله تفنگ را در دست می‌فشارم و به‌طور جدی، استدلالی را که اوسوریو محض شوخی می‌کرد برای خود تکرار می‌کنم:

- خطری که مال ما نیست به ما کاری ندارد. خطری که به ما کار دارد، حتی حس هم نمی‌کنیم!

و در این لحظه صدای سم‌هائی را می‌شنوم که چند لحظه پیش رفیقم درباره‌اش حرف می‌زد.

صدائی محکم می‌پرسد:

- کیست؟

با همان لحن جواب داده می‌شود:

-انقلاب!

بلافاصله ترس‌هایم می‌ریزد. تفنگ را به‌ضامن می‌کنم و سوار اسب می‌شوم. بار دیگر صدای به هم خوردن پولاد و خش خش تسمه‌ها برمی‌خیزد. راه‌پیمائی ادامه می‌یابد.

خود آئی‌آلا ما را در کلبه‌ئی بدون کف‌پوش که از یک فانوس جنگی روشنی می‌گیرد می‌پذیرد. مردی بلندبالا است ولی تصویری از نیرومندی القا نمی‌کند. بازوانش دراز و باریک است و رگ‌هائی برجسته دارد. صورتش هم باریک و استخوانی است، با رنگ سیاه خاکستری، رنگ چهره‌ئی بیمار. اما بیش از توان یک بیمار می‌خندد. و به‌تدریج که بارها ما را یکی‌یکی جلو می‌کشد تا معرفی کند «سیاه» دست به شوخی می‌گذارد.

وقتی نوبت به من می‌رسد بارها می‌گوید:

- این دانشجو است.

من نظامی وار در برابرش به‌حالت خبردار می‌ایستم.

خنده کودکانه‌اش را از سر می‌گیرد، و بی‌آن‌که آن را ببرد فریاد می‌زند:

- دست بردار بچه، دست بردار! این اداها برای بچه‌های بابا لائورانو [۵] خوب است نه برای ما...

خنده را قطع می‌کند و می‌پرسد:

- چرا اسمش را دانشجو گذاشته‌اید؟

باره‌را به جای من جواب می‌دهد:

- داشت تحصیل دکتری می‌کرد. وقتی جشن شروع شد از آن‌جا جیم شد، و حالا این‌جا است.

آئی‌آلا' بار دیگر می‌زند زیر خنده، بعد خیلی جاده و به آوای بلند می‌گوید:

- او این‌جا خیلی به دردمان می‌خورد. می‌تواند از زخمی‌ها و مریض‌ها مراقبت کند. ما از بی‌دکتری بیشتر آدم از دست می‌دهیم تا از گلوله حریف. اگر دکتر داشتیم خیلی‌ها ممکن بود نجات پیدا کنند اما خیلی کم اتفاق می‌افتد که پوست به‌خودی‌خود معالجه شود. ضمناً اگر زخمی داشته باشید می‌توانید همین‌جا بگذارید. این تنها کلبه‌ای است که روشنایی دارد.

و به راه می‌افتد.

باره‌را دستور می‌دهد فلوریتو را بیاورند. او را روی بستری از کاه که همان لحظه روبراه شده می‌خوابانیم. مرد مجروح چشم‌های زیبایش را باز می‌کند و می‌گوید:

- حالا، دانشجو، حالا...

می‌گویم:

- حالا چی؟

جواب می‌دهد:

- حالا دانشجو،... سنگ لوح

و ضمن آن که به باره‌را نگاه می‌کند می‌گوید:

- ژنرال، دیگر کار من ساخته است.

و من به سوی باره‌را، یگانه کسی که از ماجرا آگاه است، نگاه می‌کنم و می‌بینم که او سرش را پایین می‌اندازد و نگاهش را می‌دزدد. افراد کنجکاو آئی‌آلا اندک‌اندک کلبه را پر کرده‌اند. وقتی یکی از افراد چیزی می‌شنود که معنایش را درک نمی‌کند می‌پرسد:

- چی می‌خواهد؟

وقت ندارم جواب بدهم. سؤال او را بدون پاسخ می‌گذارم و از کلبه بیرون می‌روم. وقتی برمی‌گردم لوح را همراه آورده‌ام. آن را در روشنائی قرار می‌دهم و خیلی بزرگ می‌نویسم: «زنده باد رفقا»...

سپس مجروح را می‌نشانم و وادارش می‌کنم عبارت نوشته شده را چندین بار پشت سرهم هجی کند، تا آن که می‌شنوم به وضوح می‌گوید:

- زنده باد رفقا!



آنگاه خسته سکوت می‌کند، سرش روی بستر به‌یک‌سو خم شده است. با پلک‌های نیم باز، با لحنی آمیخته به‌رویا و شادی، مثل این که رنجی نمی‌برد، مثل این که حساسیتش را نسبت به درد از دست داده باشد به صدای بلند می‌گوید:

- «زننده باد رفقا...» عالی است دانشجو! «زننده باد رفقا»... اگر معالجه می‌شدم در تمام روزهای این زندگی سگی این جمله را تکرار می‌کردم... می‌شنوی دانشجو؟

بی‌حرکت می‌ماند. از چشم‌های بسته‌اش دو قطره اشک جاری است. به‌نظر می‌رسد که خوابیده است، اما نخوابیده. باز هم یک حرکت خفیف بازو. سپس هیچ. این بار خوابیده، دیگر بیدار نمی‌شود.

قطره‌ای نیم‌گرم در طول گونه‌هایم فرو می‌غلند. من نیز بی‌آن‌که خود متوجه باشم گریسته‌ام. اما چون پس از مدت‌های دراز گریه کرده‌ام، خودم را انسان‌تر حس می‌کنم. بازگشت چیزی را احساس می‌کنم که خیال می‌کردم مدت درازی پیش از این در من مرده است. این باید همان باشد، که همان شبی که اوسوریو از من خواسته بود چریک‌ها را ترک گویم، این احساس را شناخته بودم: بازگشت به خویش پس از تأخیر بسیار، مثل جبران این دوگانگی: انسان و راهش.

وقتی از کلبه بیرون می‌آیم به طرف مشرق رو می‌کنم، به سوی نخستین خط سپید و چون شیر غلیظ، به سوی خط سپیده. آنگاه می‌شتابم و چشمان فلوریتو را می‌گشایم تا مردمک‌هایش، همان‌گونه که اکنون مردمک‌های ما می‌دانند، بدانند که صبح در آستانه دمیدن است.

## ترجمه قاسم صنعوی

\*\*\*\*\*

پاورقی‌ها

- 1 ^ جانی که در آن «موریچ» (نوعی نارگیل) کاشته می‌شود.
- 2 ^ رقص و آواز فلکلوریک کلمبیائی.
- 3 ^ لهجه ساکنان دشت‌های کلمبیا و ونزویلا.
- 4 ^ ساکنان دشت‌های کلمبیا.
- 5 ^ لائوره آندگومس، رئیس‌جمهور کلمبیا در سال‌های ۱۹۵۰-۱۹۵۱